

وقتی چراغ‌های زندگی روشن می‌شوند

(رمان)

سردار اُزکان

ترجمه: بهروز دیجوریان



فهرست

۹	پیش‌گفتار
۱۷	فصل اول
۱۰۷	فصل دوم

پیش‌گفتار

پیرمرد، نتوانسته بود در این جزیره‌ی نیز کودک را پیدا کند. در گوشه‌ای ساکت از دریای اژه، هفت جزیره کوچک بامزه نزدیک هم وجود دارد. دهکده‌ای که پیرمرد داشت آن را پشت سر می‌گذاشت یکی از هجده دهکده‌ای بود که مشرف به هفت جزیره بودند. تا این جا شانزده دهکده را گشته بود.

تمام نشانی‌هایی که به پیرمرد داده بودند، گویای این بود که کودک در محلی نزدیک هفت جزیره زندگی می‌کند و به همین خاطر چند ماه بود که داشت و جب به و جب کوچه‌های دهکده‌های مشرف به آن جزایر را می‌گشت و در این حال از صدها کودکی که در اطرافش می‌چرخیدند، سؤال مشابهی را می‌پرسید.

از هر دهکده‌ای که می‌گذشت همیشه یک کار را می‌کرد. ابتدا، پیراهن سفیدش را می‌پوشید که روی آن آینه‌های کوچک و بزرگ قلبی شکلی دوخته شده بود و سپس به امید این که توجه بچه‌ها را جلب کند، زیر آفتاب با پیراهن درخشانش در اطراف می‌گشت. در پایان ساکت گوشه‌ای می‌نشست و از کیسه‌اش هفت قلوه سنگ بیرون می‌آورد و به ردیف جلویش می‌چید. همیشه به این شکل صحبت را آغاز می‌کرد:

«بله ... سنگ‌های عزیز! می‌خواهید امروز یک بار دیگر داستان فناپذیران را برایتان تعریف کنم؟ فراموش نکنید، حکایت‌هایی وجود دارند که از زندگی واقعی هم واقعی‌ترند...»

پیرمرد گویی پاسخ آنها را می‌شنید، برای مدت کوتاهی مکث می‌کرد و سپس ادامه می‌داد: «اگر این طور است، گوش کنید سنگ‌های عزیز!» و شروع به تعریف داستان فناپذیران می‌کرد:

«صدها میلیون سال پیش، قبل از این که شما سنگ‌ها سنگ باشید، قاره‌ها قاره و دریاها دریا باشند، فناپذیرانی از «سرزمین نور»، جایی که همه چیز بی‌نهایت و ابدی است، به دنیای ما آمدند... در کنار آخرین ملاقات‌کننده که «خوشبختی» بود، «آزادی»، «ثروت»، «قدرت» و «عقل» تنها بعضی از بی‌شمار ملاقات‌کننده‌های دنیای ما بودند. وقتی به زمین آمدند هر کدام دست‌های بی‌شمار «خوشبختی» را گرفتند و شاد و خوشحال به کشف دنیای ما پرداختند.

می‌دانید مدتی بعد چه شد؟ آنها با «فرشته‌ی مرگ» که سال‌ها پیش از آنها به کره‌ی ما آمده بود برخورد کردند. مدت زیادی طول نکشید که فناپذیران فهمیدند در زمین همه چیز فناپذیر است و با ترس از «فرشته‌ی مرگ» یک یک به «سرزمین نور» بازگشتند. با این که فناپذیر بودند و «فرشته‌ی مرگ» نمی‌توانست جان آنها را بگیرد، اما باز بعد از مشورت با «عقل» صلاح دانستند که با احتیاط رفتار کنند.

اولین کسی که به پیشنهاد «عقل» توجه کرد و دنیای ما را ترک گفت «خوشبختی» بود. به خاطر همین هر خوشبختی که در این دنیا می‌بینیم خود «خوشبختی» نیست، بلکه عطر اوست که وقتی داشت دنیای ما را

می‌گشت، از خود به جای گذاشته است. از پس «خوشبختی»، دیگر فناپذیران «زیبایی»، «ثروت» و «آزادی» نیز هر کدام دنیا را ترک کردند و عطری از خود به جا گذاشتند و این طور است که در این دنیا همچون عطرهایی که به خود می‌زنیم هر عقل، هر ثروت، هر قدرت، هر آزادی، هر زیبایی و هر خوشبختی نیز با گذشت زمان محو می‌شود؛ زیرا آنها خود آن فناپذیران نیستند، بلکه تنها شمیمی از آنهایند.

اما سنگ‌های عزیز! با این که تمامی فناپذیران از «فرشته‌ی مرگ» می‌ترسیدند، اما از میان آنها یکی عاشقش شد؛ و اگر چه «عقل» بارها گوشزد کرد، او توجه نکرد و دنیای ما را ترک نگفت.

و اکنون ... اکنون به آنچه می‌خواهم بگویم خوب گوش کنید سنگ‌های عزیز! چون خبر بسیار خوبی برایتان دارم. لطفاً آنها که می‌شنوند به آنها که نمی‌شنوند مژده دهند و همه بشنوند و همه بدانند که آن فناپذیری که عاشق «فرشته‌ی مرگ» شد هنوز این جاست! بله، بله، هنوز در این دنیاست! در چهار گوشه جهان بی‌وقفه می‌گردد و هر چیزی را که لمس کند، فناپذیر می‌کند. در این دنیایی که همه چیز می‌پرد و محو می‌شود، با آن فناپذیر می‌توان ابدی شد؛ زیرا رمز نامیرایی در دستان لطیف اوست. و به همین خاطر شما نیز می‌توانید این جاودانگی را پیدا کنید. از درون تان اول آب و سپس نور فوران خواهد کرد و طولی نخواهد کشید که ناگهان خواهید دید همگی جاودانه شده‌اید.

به این خاطر، ای سنگ‌های عزیز! اگر می‌خواهید بدانید که آن نامیرا چه کسی است، سرگذشت دو دوست را بشنوید؛ در حقیقت دو